

## صدای پای آب از سهراب سپهری

اهل کاشانم.

روزگارم بد نیست .

تکه نانی دارم ، خرده هوشی ، سر سوزن ذوقی.

مادری دارم ، بهتر از برگ درخت.

دوستانی ، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است :

لای این شب بویها ، پای آن کاج بلند.

روی آگاهی آب ، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.

قبله ام یک گل سرخ.

جانمازم چشمه ، مهرم نور.

دشت سجاده ی من.

من وضو با تپش پنجره ها می گیرم.

در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف.

سنگ از پشت نمازم پیدا است:

همه ذرات نمازم متبلور شده است.

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد ، گفته باشد سر گلدسته ی سرو.

من نمازم را ، پی «تکبیرة الاحرام» « علف می خوانم،

پی « قد قامت » موج.

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر آقایی هاست.

کعبه ام مثل نسیم ، می رود باغ به باغ ، می رود شهر به شهر.

« حجر الاسود » من روشني باغچه است.

اهل كاشانم

پيشه ام نقاشي است:

گاه گاهي قفسي مي سازم با رنگ ، مي فروشم به شما  
تا به آواز شقايق كه در آن زنداني است  
دل تنهائي تان تازه شود.

چه خيالي ، چه خيالي ، ...مي دانم

پرده ام بي جان است.

خوب مي دانم ، حوض نقاشي من بي ماهي است.

اهل كاشانم.

نسبم شايد برسد

به گياهي در هند ، به سفالينه اي از خاك «سيلك» .  
نسبم شايد ، به زني فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دوبار آمدن چلچله ها ، پشت دو برف ،

پدرم پشت دو خوابيدن در مهتابي ،

پدرم پشت زمان ها مرده است.

پدرم وقتي مرد ، آسمان آبي بود ،

مادرم بي خبر از خواب پريد ، خواهرم زيبا شد.

پدرم وقتي مرد ، پاسبان ها همه شاعر بودند.

مرد بقال از من پرسيد: چند من خربزه مي خواهي؟

من از او پرسيدم: دل خوش سيري چند؟

پدرم نقاشي مي كرد.

تار هم مي ساخت ، تار هم مي زد.

خط خوبی هم داشت.

باغ ما در طرف سایه ی دانایی بود.  
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه ،  
باغ ما نقطه ی برخورد نگاه و قفس و آینه بود.  
باغ ما شاید ، قوسی از دایره ی سبز سعادت بود.  
میوه ی کال خدا را آن روز ، می جویدم در خواب.  
آب بی فلسفه می خوردم.  
توت بی دانش می چیدم.  
تا اناری ترکی بر می داشت، دست فواره ی خواهش می شد.  
تا چلویی می خواند ، سینه از ذوق شنیدن می سوخت.  
گاه تنهایی ، صورتش را به پس پنجره می چسبانید.

شوق می آمد ، دست در گردن حس می انداخت.  
فکر ، بازی می کرد  
زندگی چیزی بود ، مثل یک بارش عید ، یک چنار پر سار.  
زندگی در آن وقت ، صفی از نور و عروسک بود.  
یک بغل آزادی بود.  
زندگی در آن وقت ، حوض موسیقی بود.

طفل پاورچین پاورچین ، دور شد کم کم در کوچه ی سنجاقکها.  
بار خود را بستم ، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون  
دلم از غربت سنجاقک پر.

من به مهمانی دنیا رفتم:  
من به دشت اندوه ،  
من به باغ عرفان ،  
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.

رفتم از پله ي مذهب بالا.  
تا ته كوچه ي شك ،  
تا هواي خنك استغنا ،  
تا شب خيس محبت رفتم.  
من به ديدار كسي رفتم در آن سر عشق.  
رفتم ، رفتم تا زن ،  
تا چراغ لذت ،  
تا سكوت خواهش ،  
تا صداي پر تنهايي.

چيزها ديدم در روي زمين:  
كودكي ديدم . ماه را بو مي كرد.  
قفسي بي در ديدم كه در آن ، روشني پرپر مي زد.  
نردباني كه از آن ، عشق مي رفت به بام ملكوت.  
من زني را ديدم ، نور در هاون مي كوبيد.  
ظهر در سفره ي آنان نان بود ، سبزي بود ، دوري شبنم بود ،  
كاسه ي داغ محبت بود.

من گدايي ديدم ، در به درمي رفت آواز چكاوك مي خواست  
و سپوري كه به يك پوسته ي خربزه مي برد نماز

بره اي را ديدم ، بادبادك مي خورد.  
من الاغي ديدم ، يونجه را مي فهميد.  
در چراگاه «نصيحت» گاوي ديدم سير.

شاعري ديدم هنگام خطاب ، به گل سوسن مي گفت : « شما »

من كتابي ديدم ، واژه هائيش همه از جنس بلور.

کاغذي دیدم ، از جنس بهار .  
موزه اي دیدم ، دور از سبزه ،  
مسجدي دور از آب .  
سر بالين فقیهي نومید ، کوزه اي دیدم لبریز سؤال .

قاطري دیدم بارش « انشا »  
اشتری دیدم بارش سبد خالي « پند و امثال » .  
عارفي دیدم بارش « تنهاها یا هو » .

من قطاري دیدم ، روشنایي مي برد .  
من قطاري دیدم ، فقه مي برد و چه سنگین مي رفت .  
من قطاري دیدم ، که سیاست مي برد ( و چه خالي مي رفت ) .  
من قطاري دیدم ، تخم نیلوفر و آواز قناري مي برد .  
و هواپیمایي ، که در آن اوج هزاران پایي  
خاک از شیشه ي آن پیدا بود :  
کاکل پوپک ،  
خالهاي پر پروانه ،  
عکس غوكي در حوض  
و عبور مگس از کوچه ي تنهایی .  
خواهش روشن يك گنجشك ، وقتي از روي چناري به زمین مي آید .  
و بلوغ خورشید .  
و هم آغوشي زیبایي عروسك با صبح .

پله هايي که به گلخانه ي شهوت مي رفت .  
پله هايي که به سردابه ي الكل مي رفت .  
پله هايي که به بام اشراق  
پله هايي به سکوي تجلي مي رفت .

مادرم آن پايين  
استكان ها را در خاطر ه ي شط مي شست.

شهر پيدا بود:

رويش هندسي سيمان ، آهن ، سنگ.  
سقف بي كفتر صدها اتوبوس.  
گل فروشي گلهايش را مي كرد حراج.  
در ميان دو درخت گل ياس ، شاعري تابي مي بست.  
پسري سنگ به ديوار دبستان مي زد.  
كودكي هسته ي زردآلو را ، روي سجاده ي بيرنگ پدر تف مي كرد.  
و بزي از «خزر» نقشه ي جغرافي ، آب مي خورد.

بند رختي پيدا بود : سينه بندي بي تاب.

چرخ يك گاري در حسرت و اماندن اسب،  
اسب در حسرت خوابيدن گاري چي ،  
مرد گاري چي در حسرت مرگ.

عشق پيدا بود ، موج پيدا بود.

برف پيدا بود ، دوستي پيدا بود.

كلمه پيدا بود.

آب پيدا بود ، عكس اشيا در آب.

سايه گاه خنك ياخته ها در تف خون.

سمت مرطوب حيات.

شرق اندوه نهاد بشري.

فصل ول گردي در كوچه ي زن.

بوي تنهايي در كوچه ي فصل.

دست تابستان يك بادبزن پيدا بود.

سفر دانه به گل.  
سفر پيچك اين خانه به آن خانه.  
سفر ماه به حوض.  
فوران گل حسرت از خاك.  
ريزش تاك جوان از ديوار.  
بارش شبنم روي پل خواب.  
پرش شادي از خندق مرگ.  
گذر حادثه از پشت كلام.

جنگ يك روزنه با خواهش نور.  
جنگ يك پله با پاي بلند خورشيد.  
جنگ تنهائي با يك آواز.  
جنگ زيباي گلابي ها با خالي يك زنبيل.  
جنگ خونين انار و دندان.  
جنگ «نازي» ها با ساقه ي ناز.  
جنگ طوطي و فصاحت با هم.  
جنگ پيشاني با سردي مهر.

حمله ي كاشي مسجد به سجود.  
حمله ي باد به معراج حباب صابون.  
حمله ي لشگر پروانه به برنامه ي «دفع آفات» .  
حمله ي دسته ي سنجاقك ، به صف كارگر «لوله كشي» .  
حمله ي هنگ سياه قلم ني به حروف سربي.  
حمله ي واژه به فك شاعر.

فتح يك قرن به دست يك شعر.

فتح يك باغ به دست يك سار .  
فتح يك كوچه به دست دو سلام .  
فتح يك شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبي .  
فتح يك عيد به دست دو عروسك ، يك توپ .

قتل يك جغجغه روي تشك بعد از ظهر .  
قتل يك قصه سر كوچه ي خواب .  
قتل يك غصه به دستور سرود .  
قتل مهتاب به فرمان نئون .  
قتل يك بيد به دست «دولت» .  
قتل يك شاعر افسرده به دست گل يخ .

همه ي روي زمين پيدا بود :  
نظم در كوچه ي يونان مي رفت .  
جغد در «باغ معلق» مي خواند .  
باد در گردنه ي خيبر ، بافه اي از خس تاريخ به خاور مي راند .  
روي درياچه ي آرام «نگين» ، قايقی گل مي برد .  
در بنارس سر هر كوچه چراغي ابدی روشن بود .

مردمان را ديدم .  
شهرها را ديدم .  
دشت ها را ، كوه ها را ديدم .  
آب را ديدم ، خاك را ديدم .  
نور و ظلمت را ديدم .  
و گياهان را در نور ، و گياهان را در ظلمت ديدم .  
جانور را در نور ، جانور را در ظلمت ديدم .  
و بشر را در نور ، و بشر را در ظلمت ديدم .



اهل كاشانم ، اما  
شهر من كاشان نيست .  
شهر من گم شده است .  
من با تاب ، من با تب  
خانه اي در طرف ديگر شب ساخته ام .

من در اين خانه به گم نامي نمناك علف نزديكم .  
من صداي نفس باغچه را مي شنوم  
و صداي ظلمت را ، وقتي از برگي مي ريزد .  
و صداي ، سرفه ي روشني از پشت درخت ،  
عطسه ي آب از هر رخنه ي سنگ ،  
چكچك چلچله از سقف بهار .  
و صداي صاف ، باز و بسته شدن پنجره ي تنهائي .  
و صداي پاك ، پوست انداختن مبهم عشق ،  
متراكم شدن ذوق پريدن در بال  
و ترك خوردن خودداري روح .  
من صداي قدم خواهش را مي شنوم  
و صداي ، پاي قانوني خون را در رگ .  
ضربان سحر چاه كبوترها ،  
تپش قلب شب آدينه ،  
جريان گل ميخك در فكر ،  
شيهه ي پاك حقيقت از دور .  
من صداي وزش ماده را مي شنوم  
من صداي ، كفش ايمن را در كوچه ي شوق .  
و صداي باران را ، روي پلك تر عشق ،  
روي موسيقي غمناك بلوغ ،  
روي آواز انارستان ها .  
و صداي متلاشي شدن شيشه ي شادي در شب ،

پاره پاره شدن کاغذ زیبایی،  
پرو خالی شدن کاسه ی غربت از باد.

من به آغاز زمین نزدیکم.  
نبض گل ها را می گیرم.  
آشنا هستم با ، سرنوشت تر آب ، عادت سبز درخت.

روح من در جهت تازه ی اشیا جاری است.  
روح من کم سال است.  
روح من گاهی از شوق ، سرفه اش میگیرد.  
روح من بیکار است:  
قطره های باران را ، درز آجرها را ، می شمارد.  
روح من گاهی ، مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد.

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن.  
من ندیدم بیدی ، سایه اش را بفروشد به زمین.  
رایگان می بخشد ، نارون شاخه ی خود را به کلاغ.  
هر کجا برگی هست ، شوق من می شکفت.  
بوته ی خشخاشی ، شست و شو داده مرا در سیلان بودن.

مثل بال حشره وزن سحر را می دانم.  
مثل یک گلدان ، می دهم گوش به موسیقی رویدن.  
مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم.  
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم.  
مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی.

تا بخواهی خورشید ، تا بخواهی پیوند ، تا بخواهی تکثیر.

من به سيبی خوشنودم  
و به بويیدن يك بوتە ي بابونه.  
من به يك آينه ، يك بستگي پاك قناعت دارم.  
من نمي خندم اگر بادكنك مي تركد.  
و نمي خندم اگر فلسفه اي ، ماه را نصف كند.  
من صداي پر بلدرچين را ، مي شناسم ،  
رنگ هاي شكم هوبره را ، اثر پاي بز كوهي را.  
خوب مي دانم ريواس كجا مي رويد ،  
سار كي مي آيد ، كبك كي مي خواند ، باز كي مي ميرد ،  
ماه در خواب بيابان چيست ،  
مرگ در ساقه ي خواهش  
و تمشك لذت ، زير دندان هم آغوشي.

زندگي رسم خوشايندي است.  
زندگي بال و پري دارد با وسعت مرگ ،  
پرشي دارد اندازه ي عشق.  
زندگي چيزي نيست ، كه لب طاقچه ي عادت از ياد من و تو برود.  
زندگي جذبه ي دستي است كه مي چيند.  
زندگي نوبر انجير سياه ، در دهان گس تابستان است.  
زندگي ، بعد درخت است به چشم حشره.  
زندگي تجربه ي شب پره در تاريكي است.  
زندگي حس غريبي است كه يك مرغ مهاجر دارد.  
زندگي سوت قطاري است كه در خواب پلي مي پيچد.  
زندگي ديدن يك باغچه از شيشه ي مسدود هوايماست.  
خبر رفتن موشك به فضا ،  
لمس تنهائي «ماه» ،  
فكر بويیدن گل در كره اي ديگر.

زندگی شستن يك بشقاب است.

زندگی یافتن سکه ي دهشاهی در جوي خیابان است.  
زندگی «مجنور» آینه است.  
زندگی گل به «توان» ابدیت ،  
زندگی «ضرب» زمین د ر ضربان دل ما،  
زندگی «هندسه ي» ساده و یکسان نفس هاست.

هر کجا هستم ، باشم ،  
آسمان مال من است.  
پنجره ، فکر ، هوا ، عشق ، زمین مال من است.  
چه اهمیت دارد  
گاه اگر مي رویند  
قارچ هاي غربت ؟

من نمي دانم  
که چرا مي گویند : اسب حیوان نجیبي است ، کبوتر زیباست.  
و چرا در قفس هیچکسي کرکس نیست.  
گل شبدر چه کم از لاله ي قرمز دارد.  
چشم ها را باید شست ، جور دیگر باید دید.  
واژه ها را باید شست.  
واژه باید خود باد ، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست ،  
زیر باران باید رفت.  
فکر را ، خاطره را ، زیر باران باید برد.  
با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت.  
دوست را ، زیر باران باید دید.

عشق را، زیر باران باید جست.  
زیر باران باید با زن خوابید.  
زیر باران باید بازی کرد.  
زیر باران باید چیز نوشت ، حرف زد . نیلوفر کاشت.  
زندگی تر شدن پی در پی،  
زندگی آب تتی کردن در حوضچه ی « اکنون » است.

رخت ها را بکنیم:  
آب در يك قدمي است.

روشنی را بچشیم.  
شب يك دهکده را وزن کنیم ، خواب يك آهو را.  
گرمی لانه لك لك را ادراك کنیم.  
روي قانون چمن پا نگذاریم  
در موستان گره ذایقه را باز کنیم.  
و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.  
و نگوییم که شب چیز بدی است.  
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.

و بیاریم سبد  
ببریم این همه سرخ ، این همه سبز.

صبح ها نان و پنیرك بخوریم.  
و بکاریم نهالی سر هرپیچ کلام.  
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت.  
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید  
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست  
و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند.

و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد.  
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.  
و بدانیم اگر کرم نبود ، زندگی چیزی کم داشت.  
و اگر خنج نبود، لطمه می خورد به قانون درخت.  
و اگر مرگ نبود ، دست ما در پی چیزی می گشت.  
و بدانیم اگر نور نبود ، منطق زنده ی پرواز دگرگون می شد.  
و بدانیم که پیش از مرجان ، خلایق بود در اندیشه ی دریاها.

و نپرسیم کجاایم ،  
بو کنیم اطلسی تازه ی بیمارستان را.

و نپرسیم که فواره ی اقبال کجاست.  
و نپرسیم که پدرها ی پدرها چه نسیمی . چه شبی داشته اند.  
پشت سر نیست فضایی زنده.  
پشت سر مرغ نمی خواند.  
پشت سر باد نمی آید.  
پشت سر پنجره ی سبز صنوبر بسته است.  
پشت سر روی همه فر فره ها خاک نشسته است .  
پشت سر خستگی تاریخ است.  
پشت سر خاطره ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد.

لب دریا برویم ،  
تور در آب بیندازیم  
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم  
وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوئيم به مهتاب اگر تب داريم  
 (ديده ام گاهي در تب ، ماه مي آيد پايين ،  
 مي رسد دست به سقف ملكوت .  
 ديده ام ، سهره بهتر مي خواند .  
 گاه زخمي كه به پا داشته ام  
 زير و بم هاي زمين را به من آموخته است .  
 گاه در بستر بيماري من ، حجم گل چند برابر شده است .  
 و فزون تر شده است ، قطر نارنج ، شعاع فانوس . )  
 و نترسيم از مرگ  
 (مرگ پايان كجوتر نيست .  
 مرگ و ارونه ي يك زجره نيست .  
 مرگ در ذهن افاقي جاري است .  
 مرگ در آب و هواي خوش اندیشه نشيمن دارد .  
 مرگ در ذات شب دهكده از صبح سخن مي گويد .  
 مرگ با خوشه ي انگور مي آيد به دهان .  
 مرگ در حنجره ي سرخ - گلو مي خواند .  
 مرگ مسئول قشنگي پر شاپرك است .  
 مرگ گاهي ريحان مي چيند .  
 مرگ گاهي ودكا مي نوشد .  
 گاه در سايه نشسته است به ما مي نگرد .  
 و همه مي دانيم  
 ريه هاي لذت ، پراكسيژن مرگ است . )

در نبنديم به روي سخن زنده ي تقدير كه از پشت چپر هاي صدا مي شنويم .

پرده را برداريم :

بگذاريم كه احساس هوايي بخورد .

بگذاريم بلوغ ، زير هر بوته كه مي خواهد بيتوته كند .

بگذاریم غریزه پی بازی برود.  
کفش ها را بکند ، و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد.  
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.  
چیز بنویسد.  
به خیابان برود.

ساده باشیم.  
ساده باشیم چه در باجه ی یک بانک چه در زیر درخت.

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ ،  
کار ما شاید این است  
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم.  
پشت دانایی اردو بزنیم.  
دست در جذبه ی یک برگ بشویم و سر خوان برویم.  
صبح ها وقتی خورشید ، در می آید متولد بشویم.  
هیجان ها را پرواز دهیم.  
روی ادراک فضا ، رنگ ، صدا ، پنجره گل نم بزنیم.  
آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی» .  
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.  
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.  
نام را باز ستانیم از ابر ،  
از چنار ، از پشه ، از تابستان.  
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.  
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است  
که میان گل نیلوفر و قرن  
پی آواز حقیقت بدویم.



كاشان ، قريه ي چنار ، تابستان 1343